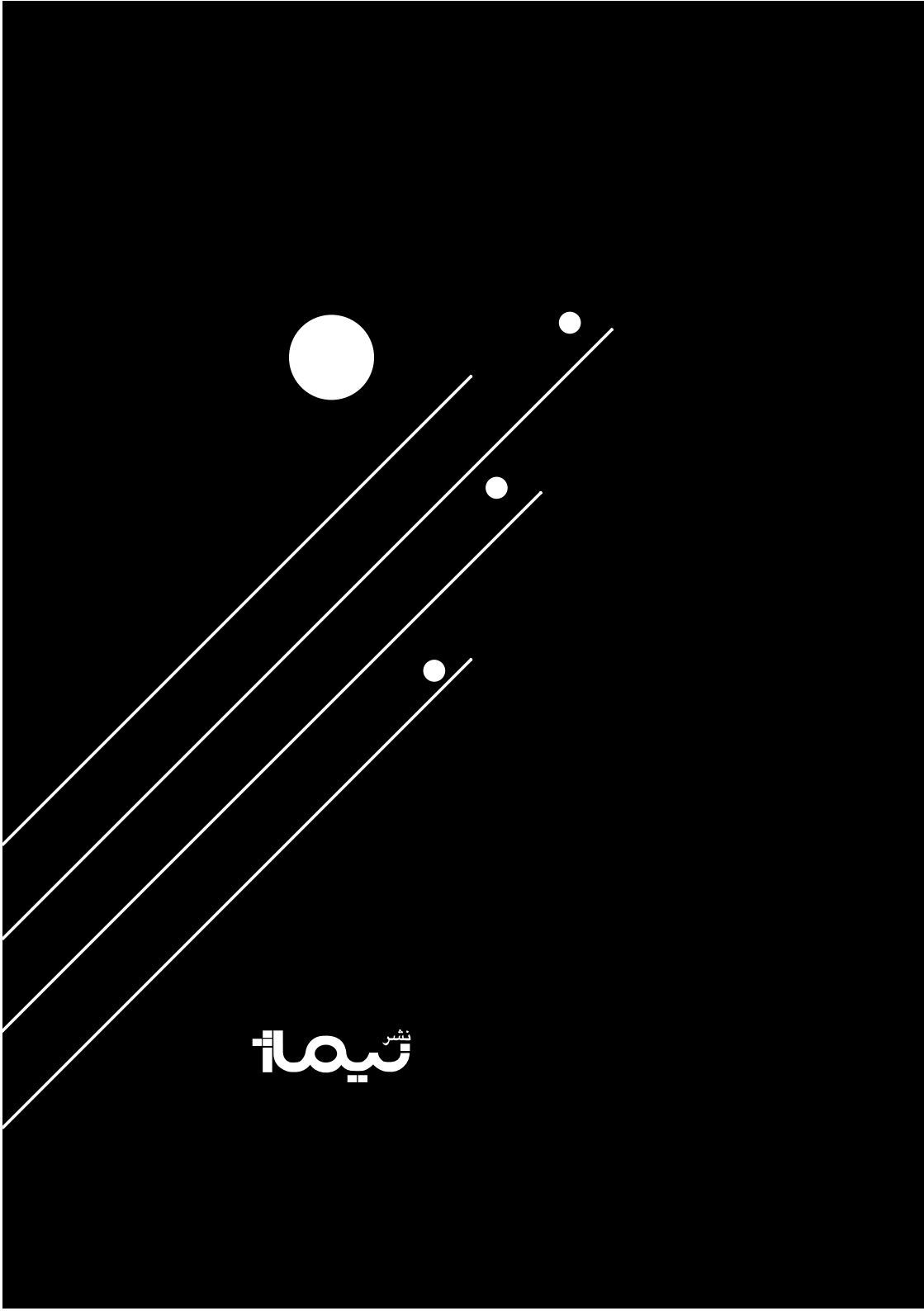
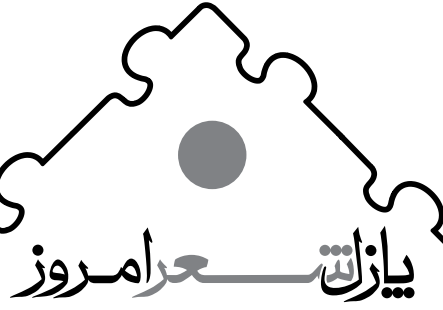




نشر
تیما



ابزار فرار

ابراہیم عالی پور

نشر تیما



سرشناسنامه: ابراهیم عالی پور
عنوان و نام پدیدآورنده: ابزار فرار
/ عالی پور، ابراهیم
مشخصات نشر: تهران / نشر نیماژ / ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۵-۲۸-۵
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۵-۲۸-۵
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۲
رده بندی دیویی: ۸۰۱ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۱۴۵۴۹

نشر نیماژ بازار امروز

عنوان / ابزار فرار
مؤلف / ابراهیم عالی پور
نشر نیماژ
لیتوگرافی / نقش آور
چاپ و صحافی / کهنمویی زاده
نوبت چاپ / اول ۱۳۹۲
تیراژ / ۱۰۰ نسخه
شابک / ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۵-۲۸-۵

فروشگاه شماره یک: خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۳۰، تلفن: ۳۳۹۳۰۳۹۰ - ۳۳۱۱۶۰۳
فروشگاه شماره دو: خیابان شریعتی، نرسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵، تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری غربی، شماره ۸۸، تلفن / ۶۶۴۱۱۴۸۵

■ حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است ■

Nimajbook@yahoo.com

۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰



همیشه سقف را مریضم
با دو تا پرنده
که در پایه‌های میز چال کردم
که صبح
بیرونشان بیاورم
در مادگی‌یشان
موسیقی روشن کنم
چای بنوشم
سیگار هم

از بس گفته‌اند

(- تو مریضی پسر

سرت داره دور چه گیج میره؟ ها؟

با دست کش‌های زنانه‌ای که اخیرا

توی سر دردهات جستیم

با یک مشت خرت و پرت جنسی

مگه این سقف جان چه داره؟)

از بس در ماده‌گی این دو پرنده

موسیقی روشن کردم

چای نوشیدم

سیگار هم

۲

مگر چقدر می‌توانیم

برای نفس تنگی‌هایمان

در دهان هم درخت بکاریم

۲

واقعیت زشت‌تر است

در هر صورتی که نگاه کنی

اگر خواب نباشیم این بار هم

کنار این هرزگی منتظرت هستم

که گریه کرده باشیم

خدای من این جنگ کی تمام می‌شود؟

از بس منقار در رنگ بردیم و

سربازی عینکی بودیم

در هرزه‌گی رقصیدیم

و ریشه در رفتاری داریم که القصه

طناب دست برادر باشد

و خلوتی برای گریه‌هایمان

که بر مدار صفر مزار می‌چرخیم

بر پاشنه



۴

دیدی به باد رفت
 گیزی که در لهجه‌ام بریدی؟
 از بس در بلوغم وحی کردی
 که چشم‌هایت
 نیمی پرنده
 نیمی جهانی است که
 گرد تا گردم تنیده‌اند
 بگو در سررسیدی باطل جا گذاشتیم
 ناتمام دهانمان را
 از بس دستمان به آن نمی‌رسید
 بگو برگردند
 همه‌ی کسانی که
 دلشان در نبض شور می‌زند
 که پیامبر خوابش برده است
 در همه‌ی احتمال و طبیعت

۵

پدرم مشکوک است جمجمه‌ام را
 در آن
 کاکتوس را من شکسته‌ام
 زندگی هم، خسله بود و افیون
 که هیچ کدامان
 دست راست خود را معصوم نبودیم
 برای فشردن
 ترجیح می‌دهیم در ضمیر حقیر شکارچی
 ریشه در منقار پرنده هم داشته باشیم
 و در تاول هم، گرد و خاک کنیم
 سیگار دود کنیم
 و در طول نبض خود افیون می‌ریزیم
 برای اعتماد که ببوسیم

۶

در صدایم سواری رنج می برد
سواری ترسیده که
بدون زین و رکاب
به خواب رفته است.

۷

کسی چراغ را در بهت من خاموش می کند
که با روپوشی کم خون
زمستان خوابی کنم
به عقاید زیادی لب زدم
و تن به غربتی لرزان کشیدم
تعریف این زیر سیگاری
کی به حالت خود بر می گردد؟
از بس با گریه مشترک بودم
خیلی از حرف ها را نمی شود گفت
آن هم اینجا

که برای موسیقی متن مردم یکی دو بار
معلوم نیست عطر گلوی کدامتان است
که لذت می برم
که در نفس های بریده اش
با تفتیش کنار بیایم
باز بگویم؟ همه چیز را؟
که نسبت شسته رفته ی پدرتان را
در پرده تخم گذاری کرده اید؟ توی ذهن
فکر می کنم شما هستید
اگر اشتباه نکرده باشم
که از چشم من به قربانی نگاه می کنید
که می گذارید این کودک
زخم هایش را در باغچه بکارد
دستم می لرزد وسط پیاده رو
این هوش لعنتی را
کسی کمک می خواهد؟
از توی جمجمه اش
کسی دارد طلاهایش را عوض می کند
و من هم که دارم از گریه بر می گردم
که پدرم تنهاست قاعدتاً

و منتظر است کی می رسم
 باد را نازل کند کسی
 در سمتی لخت
 عرق می کنم جنون خود را
 از بس نگذاشتم کسی بویی ببرد
 اشیاء را ذاتاً لغزش می کنم
 و در چسب برقی قرمز
 عیسی های زیادی پنهان دارم
 تمام شد
 انگار هیچ کلمه ای راه به ذهنم نمی برد
 دغدغه ام
 دو تا پرنده ی سفید باشد
 که هر صبح
 با سرشکستگی هایم
 متعارف می شوند
 و می گذارند
 در مفهوم «زیر ساطوری» دیوانگی
 در مادگی شان
 در وقت معینی بچگی کنم
 کسی چراغ خود را

در حقارت من خاموش می کند
 همین است اگر کافر
 اگر در زاویه ی زردی از زفاف
 صدا می آید
 کسی در این خاک کلید می چرخاند! ها؟
 دارم چرت می گویم؟
 «اینا چین احمق
 تو سمتی از جغد کم شدی هی»
 در اثر جنونی عمیق
 که معلوم نیست در کدام توجیه می جنگد ناتوانی را

۹

اتوبوسی مرده ام
 که در باد ریشه دارد
 چرخیده در کینه اش از جهان
 یک نفر مست
 افتان و خیزان زخم کاری من است
 چشم باز کن
 در تنهایی تاریکم
 سردم است
 از بس می رقصم در رگ و خونم تیمارستان
 که ابزار خودخوری در من کامل است...
 کافی ست کسی
 در پروازهایم پر و بالی بریزد
 که پرنده در ورودی سرش نمی شود
 با قرمزی که سمتی عقیم می شود
 که جنسیت صدا گلویم را می رنجاند
 باز چه مرگم است خدای من
 که می پوسم در تخت خوابی خاموش

۸

این دایره هم که فقط
 خاصیت مرده در گلویم قرینه می کند
 جهان
 خارج از شقیقه ی مزاحمم
 پیدا نشد هیچ
 در ایمان دست و پا شکسته ای که
 تو به توی آن
 یک قرآن از مادرم گم شد
 در وظیفه ی خاموش خاک
 دلم شور می زند
 که این آمیزش
 از دست هایم
 ریشه های ناتوانی
 از گل بیرون بیاورد
 نقاب حرامی که
 خاصیت مرده در گلویم قرینه می کند فقط



۱۰

از متروکه‌ای معصوم
 شقیقه‌ای پر از اجتماع لخت
 فرار کرده‌ام از خودم حتی
 چرا زخمی‌ام می‌کنی؟
 و در مدار جنون من بر بادی
 ببین چگونه مایوس
 به زنانگی ات لب می‌زنم
 وقتی که مرگ یک قدمی
 در من پلک باز می‌کند
 که فقط گریه نکردم برایت
 که مُردم مدام
 که حق داشتم ببوسمت؟ ها؟
 یا گُر بگیرم مثلاً
 و بگویم تب دارم
 این حرف‌ها مشروط‌اند؟
 ما نباید بخواهیم
 وقتی برای بوسیدن نیست

۱۱

پرنده‌ای با اشک‌های شورش
 در زخمم شیوع شد، خدا
 چقدر بنشینم و پلک‌های ریخته را
 دلم تنگ شود، گریه کنم
 و از تمام جهان
 پیامبر محض در من می‌افتد فقط
 که از نبض حوصله‌ی تپیدن کم است
 اصلاً بی چراغ سوخته در ذهن
 هم را به یاد نمی‌آوریم
 صدایم کن



۱۲

قلاده‌ای که در چشم من باز است
 ذهنیتم را
 جدا از زخم و احتمال تعریف می‌کند
 به کتاب‌ها سیگار تعارف می‌کنم
 گرد مفاهیم و
 وقت معینی که
 در زیر سیگاری مشترکیم
 که عینکم را جا بگذارم
 در سطری از «فروغ»
 با خط کش ۳۵ سانتی‌ام رخنه کنم
 در خطوطی که
 از این مفاهیم دور می‌شوی مدام
 سقف در برنامه‌ی هفتگی‌ام پوسته کرده است
 باز توضیح بدهم؟ باشد
 وقتی برای از دست دادن چراغ هست؟
 که با چسب برقی قرمز
 رسید قسط‌ها را
 به مفاهیم انتزاعی بچسانم
 با دایره‌هایی تنیده در جهان بینی‌ام

۱۳

انگار می‌خواهند چیزی به من بگویند
 اگر چه برای خدا حافظی خسته بودم
 فکر کردند باغ را تمام هستم گاهی
 برادر عینکی این درخت‌هایم، من فقط
 یادم می‌رود هر بار
 بنشینم و از چشم این و آن به یاد بیاورم
 که قبیله‌ی بی برادر
 در غریزه‌ی خود
 گلوی بریده زیاد دارد
 قبل از مرگ باید نامه‌ای بنویسم که دلم شور می‌زد
 و دست‌هایم زور نجاتم را نداشتند

۱۴

در لبان هم
 استخوان سبک کنم
 که از صراحت صدا کردن
 در ذات ریشه وارمان می ترسم
 با ذهنی متروک
 به تماشای چراغ می روم
 در دهان عزیزت
 که در خواب‌های پریده‌ام تر می کنی
 صدایم کن
 و در اعصاب خسته‌ام
 چراغ را رعایت کن هم
 شب را که لب به لب قد می کشیم.
 بجز کنار تاریک خودم
 جایی بوده‌ام؟
 با ریشه‌هایی آبی
 جز اینکه از دهانتان نفس نخواستم
 که از آفت ترسیدم
 حتی کسی که تظاهر می کند

۱۵

تکان بخور لعنتی
 از مردن می ترسم
 برای گیجی هایت
 شقیقه را آوردم
 و می چرخم
 غرض طنابی که
 از گِلوت پایین نمی روم
 مدار خوبی برای دلهره هایت
 اصلاً ریشه می زنم
 در محض هر چه زخمی هستی
 هیچ چیز پاک نیست
 ما نجات نیافتیم آخر
 که از این گیس بافی‌ها
 آفتی زده را می فهمیم فقط
 که زندگی شاعر
 انتزاعی ست ذاتاً



۱۷

کاج بافی می کند
 هر صبح در ایمان من
 یکی دو روز در ادای حرف لا اقل
 آب یخ، لطفاً
 داشت از یادم می رفت، گر گرفته ام
 پیر و خسته زجر می کشم
 خدای من می چرخد
 در جنون و
 چراغ خاموش می شود
 در الهه‌ی الهامی که
 کسی تو را صدا نزد آیا؟
 در پردگی سفیدی
 غرور ناتمام را گریه
 و سهم خود از گلو
 اسم تو را لب زده ام

۱۶

در ادامه بگویم
 در صراحت چراغ بود که
 در نبض خود گیج رفتم
 با الکل‌هایی پراکنده در ذهن
 وقتی تنم قفس محض شد
 با اتاقی پراکنده در ترس‌هایم
 البته که منطق‌های تاریک
 پیغمبر این سمت از دلهره ام را
 می‌رنجانند
 پرنده تمام است و
 بال گمشده را نمی‌شناسم من اصلاً
 که به اندازه‌ی گریه‌هایم
 زخم می‌خورم فقط

چه حالتی بایستم
و قربانی را مشترک بوده ایم! نه؟
دارم بغض می کنم
در این خاک لطفا
کسی کلید نچرخاند
صدای باد می آید
خوبی اش این است
عطر گلوی تو خوب است هنوز
سه قطره خون را می فهمیم با هم
در زیر سیگاریمان
مشترکیم این وقت شب.

۱۸

تا صبح طول نکشید
خدایی که برای زخم هایم آوردی
این خیابان
سر از عقاید ما در نمی آورد اتفاقاً
تا در این فرضیه گریه کرده باشیم
که با همین دردها کاملیم
با سگ هاری که در استخوانمان می کارند
کمکم کن
وقتی نمی دانم با انگشتانم

۱۹

در باز بود
من اما دلم قرص نبود
اگر چه ب تمام طناب
تنفس دهان به دهان دادم
اگر چه در پیری این عابران
پیاده روی کردم
و انگشت در جهتی حقیر چرخاندم
کسی این پنجره را از زمستان پر نمی کند

....

.

- تا گریه کنیم
از بس در حفره گی هامان
رو به سکوت تحقیر شدیم با تمام وجود
و در جهان بینی مان
خاک رس می ریزند
که درخت بکارند
نیلوفر برویانند

۲۰

و مهم نیست چقدر در تنهایی جدی ام
کجا برگردم؟
در خانه عقیم مانده گریز را
و هر بار
به پایان های تازه نزدیک ترم
و پروازهایی که در اراده مرده ام
و از این دست حرف ها
در قاعده ی دل کردن
صبور نبودم البته

۲۱

چراغ این حیاط هم که
در خواب پدر می سوزد فقط
برای نوشتن
شرجی جنوب و
یک نخ سیگار کافی است
با یک دهان کاج
برای بیوگرافی مان



شکسته‌های صدای پدر را
 در جانم تازه کنم
 به تو بستگی دارد
 با سقراط سوخته در چراغ.
 در فرار
 مثل خواب‌های خوب کوتاه است همیشه
 نرفته باشیم هنوز و
 دستان روشن که
 شکل غریبی از بوسیدنی‌م
 دل‌مان هم البته
 پر از چراغ‌های واژگون
 هم در خیانت
 هم در بوسیدن
 این زخم اساطیری‌ست

۲۲

در نبض به خاک افتاده
 در بیعتی حقیر
 خوابم می‌برد
 از بس سقراط در چراغ سوختیم
 از بس دم زدی مسیح را در دلم
 بی‌تابی‌ام تمام است
 که کودک در یاس‌های خود دارم
 آنقدر که بنشینم و
 شب‌های غریبی در رگ و خون خود صبح کنم

از دهان سگ جمع کرده ایم یکی یکی
 که می لرزیم چقدر
 در منقاری که نسبت به ایم هنوز
 در حافظه ی تخت خوابی که
 قرار است ما باشیم
 با حس مرگی در ته بال
 آمدیم بگوئیم سردمان است
 با زخم هایی در گلو
 که شما سهم خود از انتظار را
 از پنجره، باز می گشتید خسته
 حالا هر کدامتان سوالی اگر دارد
 دهان به احتمال تحریف کند

۲۳

در جان خسته یمان
 کسی بومی
 سه تار کوک می کند
 هی گلی سرخ می روید
 هی باد می آید و شرم
 در سماجت خداوند دست دارد
 آمدیم بگوئیم سردمان است
 کسی در این مفاهیم آتشی دارد؟
 این استخوان ها را



۲۵

نصف کودکی ام
 در حقارت مدفون است
 شک کنیم در این مرکز
 کسی معنی تردید است
 در واقع
 با آسمانی کبود
 در گلوئی جغد زده
 می رقصیم پنهان
 در ذهن
 کی ام من؟ جز هرزه علفی در ضمیر باغ
 که گرد تا گرد سرم
 حجله سوزانده اند
 که بر شانه ات اما
 سری شکسته گذاشتم
 رگی بریده
 که در ابتدای گیاهان مرده ام

۲۴

برای روشنایی
 احترام خاصی قائل بودم
 برای غروب
 برای واقعه هم
 که در ساعت دیواری جا گذاشتم
 نبض خود را
 در اسفند مادرم گم شدم
 چراغ راهنما را به اتاق آوردم و
 رعایت کردم مدام
 از بس در دهانم قرمز بوده ام...
 شفا را دادم و
 دارو خریدم
 طبیعتا بیمار بودم
 که مادرم شب
 چراغ را در خواب هایم روشن می گذاشت

۲۷

یادم باشد
دستی در بلا تکلیفی پرنده نبرده باشم
با نبضی که در ظرفیت خداوند زخمی است
یادم باشد
در رفتار سپرهایتان
رگی تازه بگذارم
حالا بگویید تمام شود
باتلاقی که می کشد مان به درون

۲۸

در تن
زخمی نا موزون «بافتمی»
و برداشته از گلویم
تاری که
زاویه‌ی دید من از زنانگی‌ات بود
...
و در نبض

۲۶

دست‌های مختصرم
از شرمی غریب پر می‌شوند
و پیغمبری که
در خیابانی شلوغ اثر می‌کند
کوبه‌های زیادی در من مدفونند
که یادم نرود انزوایم را
از تاول و آلودگی خالی نگذارم
آقایان
در کدام زخم برادریم؟
که در حجمی کرخت
دست خودخوری هم هستیم
که در سر
سنگی برای شکستن مدفون داریم

فانوس می سوزاند

...

...

جرات هذیان بودیم

قهрман در سرمان نمی پوسید

مدفون نمی شد نسبتی غریب

در زخم های معصومی که

شهروند بی کلاه باشیم حالا

آن شب زخمی اگر نبودی

حق نداشتیم اتفاقاً

در استخوان هایمان کمک بخواهیم

۲۹

خدای من

این مادرم است، که در نشئگی هایم

بغض می کند

اینجا چرا بهم ریخته است؟

چه کسی در هوای اتاق لجن می شود

می گرید

کسی دست و دلم را بگیرد

دارد مرا می میرد این دلهره

در حافظه ی این گلو خدای من

جز بغض و خلسه

چرا چیزی پیدا نمی شود

۳۰

این هم کلاهی که

دست از قاعده شست

بنفشی هوس

برای مجسمه های تان

زیر معصیت و جنون

تا از چشم زنی گلی بچینید

که از زهدان باغچه و رشد

پوسیدن را برداشت فقط

من که در خلوت

برای دست راست خودم مرد بودم

۳۲

ما با گوشت و پوست و استخوان
به خانه برگشتیم
با اینکه در دهان
جز زبان مادری مان
هر چیزی می چرخید

۳۳

نَفَس بریده ات را
در موسیقی متن اسب می دوانم
از زبان مادری ام
لب های باروری بر می دارم
یادم باشد بوسیده باشم
جادوگری که در چشم های تو سرخ است

۳۱

حالا که در استخوان هایم
حفره می شود کفن
با این مفهوم
بنشین و سینه به عقیده هایم بکش
با مرگ هایم بخواب
و بعد هم که دیرت شده
و همیشه
با عطری کافر در گلویم
تنه ای می گذاری
که در زخم خود شک کنم
زخمی که رنگ طبیعی اش
یک پرنده است
که بال به مزار و سنگ قبر بسته

۳۴

بر شانه‌ات
سری شکسته دارم
تا زانو در زخم‌هایم
در تجزیه‌ای که «تابوت» را
به تعریف نشسته‌ام
سپیدی کوچکی است
آنچه صبح، فکر کردم

۳۵

مردم از بس لابه‌لای همه چیز
یک جور معمولی به خود گرفتم
که انگار نه انگار
باید عطار بخوانم
و بگذارم مادرم فکر کند
از دعای اوست که زنده‌ام گاهی
و سنتور خوبی که در ایمانم صدا می‌دهد
کمی هم خواب ببینم
که برمی‌گردد به همین زودی

۳۶

کار از کار گذشته است
خیابان به همه چیز من سرایت کرده است
در احتمال قوی «زن» دریچه باز می‌کنم
سقوط را به تن دیده‌ام
پر و بالی سرایت نمی‌کند
دری برای گریز هم
قضیه این جور شروع شد
که اسبم در مفاهیم ذهنی گم می‌شد مرتباً
و اینکه برای تفنگ
احترام خاصی قائل بودم
مثل پرنده بازی که مهربان است
در جمعه بازاری که می‌ترسد

۳۸

زمین گیر متولد می شوم هر صبح
 در دلم
 شبی تاریک
 از «دست های سیمانی ام» نسبتی موزون می خواهد
 که با همسایه مشترک باشد دهانم
 طبیعت من نارس است
 در گیجی احتمال و تحلیل
 اعصاب متغیری که گاه دوست داری ام
 گاه کافرم
 با حرف هایی نگفته
 که در تاج امیر چال کرده ام
 در تخت خوابی جوان
 و عروسی که گیرم از عشق خالی می رود
 در داغی تن
 سوختنی در خود
 حرف های نگفته چقدر زیادند

۲۷

سه تار شکسته را
 هر چه می خواهید تار بتنید
 عنکبوت هایی که لکنت من شدید
 طبیعی است اگر
 گلوی خشکم را آهویی جست می زند
 اگر پیرمردی در نفس تنگی هایم
 از کوچ جا ماند
 ویرانی ام
 ریشه در باغی دارد حتماً
 که در ادراکم سواری مرده است



۳۹

مجروح
 هذیان دو چشم تو را
 رعایت کرده‌ام
 ندیدی چگونه
 در خود خوری‌هایم
 خاک و نبضی برای تپیدن کم بود
 قرار بود در زخم‌هایم
 چتری برای نجات بیاوری
 در حقارت هم وضو کنیم
 در دلهره‌هایم
 دو چشم برای گشودن بیافی
 هیچ فکر کرده بودی اصلاً
 که در سلیمان
 گیج می‌رفتیم مدام؟
 آنقدر چرخید
 این خدای گچی در رگ و ریشه‌یمان
 که یادمان رفت
 یک وهم هستیم فقط

۴۰

سردم است
 کبریت بکش رگ و ریشه‌ام را
 ...
 که گرد عجز‌هایم سبز بشوی
 ته هر بال و پری
 به پرواز ختم نمی‌شود همیشه
 گاهی زیر جراحت و جنون
 انکار می‌شود این قاعده

۴۱

در این معصیت
 از قدیسه حرف می‌زنی؟
 جوهر این آدم‌ها
 از مزار و می، پر است
 از شقیقه‌ی خود
 پا بیرون گذاشته‌اند
 می‌خندد شرم

در یقه‌ی مرده‌یشان
و سه تازی گرسنه
که زیر و بم گلویشان را پوشیده است
رغبتی حقیر در چهره‌یشان
این‌ها چه می‌خواهند؟
چرا تب می‌کند دست و دلم
کسی مرا بیدار نمی‌کند از این خواب لعنتی؟

۴۲

ریشه زده حقارت در باورم، دُرست
حالا بنشین و بگو کرکس را
که ناگزیر بودی
پشتت از سازی غریب که تیر می‌کشید
و تمام چراغی که در عقایدت خشکید

۴۳

چشم در قربانی باز کردم
کسی زنده نیست اینجا
یعنی فهمیدنی‌ست
نبض خاموشم احتمال را می‌فهمد
در حافظه‌ی کوتاه مدتم
دف می‌زند کسی که
گرد سرم به حجله می‌رود
اصلاتم
به بال چپ پرنده‌ای می‌رسد دُرست

رهایی برای درخت
جهان‌بینی مایوس یک اجاق‌ست
یا کتاب آلود
در توهم‌های یک شاعر

۴۴

تو به توی این الفاظ
 کبریت کشیدم
 همه‌ی پژمردگی را
 لخت می‌شود کوچ در اسم من
 در آیین به باد دادم یعنی
 گلوی خسته‌ی پرنده را
 و نیمه‌ی ظن بیدار در اعتماد
 سری پر از شفای تفنگ
 و زخمی که
 پر از دختران خوب و عیسی نشد
 آخر فریبم داد
 گیزی که خصومت شانه بود
 فکر کردم گریخته‌ام و غیره
 نیمه‌ی شرقی پرنده
 از کاج خالی بر می‌گردد
 با شاهینی که در زخمش
 لخته بسته است

۴۵

در حضور خودم مرددم
 که برای ضمیر کسی چراغ شوم
 که در چشم‌هایم
 تاریکی جهان را می‌ترسم
 شرم و سرخی پرده
 در مدار سرطانی اسم من
 دختر محض است
 اوراق می‌شوم
 در یک جابه جایی
 با قربانی‌هایی که از سقف گریخته‌ام
 قربانی‌هایی که ذات زخمی‌ات را
 می‌میرم
 صدایم کن
 با ساحره‌ی مادرزادی که
 در چشم‌ت مدام است
 که ترسی کافر
 در همه چیز این اتاق
 ریشه دوانده است

۴۶

سفر که شروع شود
 باز همه چیز به پایان خود نزدیک است
 آدم در مرگ هایش
 زاویه ی خوبی
 برای دیده شدن به خود می گیرد
 حالا کمی از دردهای فردی ات بگو
 که رنگ های زیادی از تو کم شدم
 که هر دلهره از چشمت
 شب ستاره های زیادی چیدم
 سفر که شروع شود
 دلم برای اتاق تنگ و
 گریه ام می گیرد که خانه ام کجاست؟
 این خاصیت
 چرا در ذهنیت من متواری باشد؟
 چرا وقتی می روی چشمگیر تر است
 باز کن پلک هایم را
 من قبرستان خوبی هستم که
 ایمانت را چال کنی

۴۷

کودکی معصوم
 که میلی عجیب
 گلایش را طناب می بافد
 خواب پریدن شوخی بود
 هذیان
 گرگ و میش، خودخوری هایم
 که زنان کاملی
 در شرم هایم ناگزیرند
 دست های تو کجاست؟
 تا در ذهن هم منقار بسته و
 تا زانو در زخم های خود فرو رفته باشیم

۴۸

مارهای لعنتی
 هر چه می خواهید در ادارک ما پوست بیاندازید
 ریشه در کلید داریم
 با گنجی مورثی

در نیم‌رخمان تکثیر می‌شود
 اصلاً هستی آدمی که
 از غرض ایستادن خالی باشد
 اقراری ست که
 زوایه‌ی دیدش را
 با زنانگی زمستان زرد می‌کند

۴۹

دستی به گریه دارم مایوس
 باب می‌شود حقارت
 علی‌الخصوص رنگی که
 می‌شکنند تو به توی نفسم
 مرگ
 رفتار خاص هر شبم باشد
 آنچه به وضوح در من روشن است
 چراغی ست
 سمت باد «گم» شده
 دامنی ست که دست‌های نارسم را غمگین است

۵۰

شبیه اتفاق است
 چیزی که وقت بیشتری هم می‌برد
 زنانگی یک ژست
 آدم نمی‌داند با انگشت‌هایش
 چه حالتی بایستد
 وقتی یک پری او را لمس می‌کند
 انگار از زندگی
 در کابوس بیدار شدم
 و زمین خوردم
 شسته رفته
 در خاصیت‌های بیمارم
 نسبت به نیم‌رخ این و آن
 پر شدم معمولاً
 شکل ثابت لغزش

علی رغم بلوغ
 تهران شهری ست
 با نا تمام نقطه‌های تعلیق
 که در عقده‌هایم رشد می‌کنند
 تنهایم بگذارید
 بغض در گلویم کامل می‌شود
 با گیزی که
 گره می‌شود در کارم
 با تمام زورش
 و تهرانی ناگهانی
 به چشم‌هایم اضاف می‌کند
 قرار بود با نحسی نطفه
 کنار بیایم، می‌دانم
 در تیغی که می‌زنم به خود
 شب در مادگی این سطرها
 چشم باز می‌کند با همه‌ی زورش

زخم را از زاغ و
 زاویه را از چراغ کم کردم
 سرسری گرفتم آنقدر شهروندهای بی کلاه را
 که در یک ساطور به دنیا آمدم
 ...
 ...
 برای زمستان خوابی
 در تنهایی خود
 عقل کل هستم فقط
 ناتمام حرفم
 همین خستگی هاست
 که لب باز کنم
 کابوس می‌کشد مرا خدای من
 بگویند بیمار و
 فقیر بود رنگ‌ها را
 البته که باید نوشت که داشتم می‌مردم
 بار دوم
 سمتی گیج بود
 سرم را دادم که سهم‌مان
 از گیج رفتن نصف نصف باشد



در ترس هایم
کنار میز تحریر
در جفیه‌ی سرخی که
مثلاً شقیقه‌ام باشد
زخمی همین سطور
جز عشق اگر گفتم باختم
تا راه به دهان تو بردم
کسی این شکستن را طعنه نزنند
جز چشمی که سردی دهانی را گریه کرده
چقدر در دست‌های خالی من شب می‌ریزند
در شأن این اتاق
ته سیگار هم

۵۳

سمتی که در چشمم می‌بافی
تا در کافر بودنم جا گذاشته باشم
ترسیدی که مرگ خودم هستم و غیره
هندسه‌ای شکسته‌ام فقط
در رفتار متعصب یک قربانی

۵۲

در این بی قرار مردن
از مبتلا شدن حرف می‌زنی؟
که بیایمت غمگین
در نبض خود
درخت کاشتیم چقدر هوای تازه را
برای بوسیدن دست تو بود که
رنگ پذیری‌ام توجیه شد
و جراحی که تمام است
در اسم و اسم خانوادگی‌ام
اسطوره‌های سرماخورده‌ای که
جمع می‌شوند هر شب

۵۵

رقصیدیم
در ناتمام کلید رقصیدیم
کینه یمان
بزرگ تر از دهان مان بود تدریجاً
هم شرایط من هم
- صبر کن آقا:
این هم سهم تو از ابهام خاک
تا تمام شود دلشوره
ببینید چگونه می میرد و به دنیا می آید
هیچ بیماری
از انتزاع به سرمایه نمی رسد
دستم هیچ کجای تهران نیست
که از ارتفاع چراغ
در خودم افتاده ام
آدم بیچاره دونیمه دارد

۵۶

بعد از مرگ بود که
تابوت عزیزم گم شد تقریباً
و پریای خسته ای
فتح های دهان به دهان چرخیده اش را
در عقایدم حفره می شد
آدمی که در لجاجت کتاب خوابش نگیرد
راه به شفا برده است
همین است که در دوستی ها
تیغ های پوسیده ای
می رویند دهان به دهان
در رگ گردنم
که شب البته
دوستان قابل اعتمادند



نیمی تاول محض
و نیمی که در شلوغی شهر گم می شود
مردی اش غریزی است تقریباً
این دیالکتیک خوانی مردی ست که
نیمه ی من است
- صبر کن آقا
پلگی کردیم، اما این
سقوط مدّور را به آدمی تحمیل می کند

...

...

بر تنم زیاد زخم خورده اند این و آن
چقدر می توانی
مفهوم خفاش باشی؟ به تنهایی
می ترسم
خواب را پریده باشم ناگهان
و تمام شوی که من اشتباه می کردم
که چقدر کوتاه بودی خواب های خوب من
که بغض لعنتی فریبم داد
که شأن این مرد
اثر نمی کند در گیس بافی زن

۵۶

آدم عاقل از پیش چشم خود دور نمی شود
همین که غریزه ی شهر را کافر
و استخوان های معصوم خود را
به چشمتان
ابدیت ناچیزی ام که
سیگارتان را
گوشه ای از جهان بینی ام خاموش می کنید
که در عنکبوت و سنتور
تحلیل بروم صریحا
با سقفی پوسیده در اشتراک هایمان

ترجیح می‌دهم سیگارم را
در مفاهیم تازه‌تری بگیرانم
که من
که جهان منتفی‌ست
فکر کنیم خواب بوده‌ایم لزوماً و
پروانه‌گی‌ها مان برباد
و دامن
و چقدر خسته‌ام
از بس به تجربه‌های پریده رنگ آلوده‌ام
چیزی که باید بگویم حتماً
جایش اینجا نیست
باید آدم بود اول
جهان پر از ذهن‌هایی است که
برای جستن در فرار
باید مجرم بود اول

از تاریکی می‌ترسم اگر
رابطه‌ی ناموزون زیر سیگاری
با زنانگی یک یادداشت را اما
گم نمی‌کنم
چراغی برای حافظه‌ی کوتاه مدت
یک استکان چای
و قلبانی که دودش
در چشم مفاهیم حقیر برود
کمی انتزاعی بشوم
با کتابخانه‌ای در آستین
و رفتارهای نامشروع و غیره
کمی گیج بروم
در ذهن اتاق
اینجا کسی گم نمی‌شود تقریباً
جهان ساده است
سن پترزبورگ
تهران ساده است
اهواز هم
ما جنسیت خود را
جدی گرفته ایم فقط

۵۸

از به آب دادن ریشه
همه‌ی کلید را گریه کردیم
یعنی از رویش و روشنایی
ریشه را داشتیم فقط
و پرنده‌هایی که در ذهنیت‌مان
غریزه‌ی پریدن را تخم می‌گذارند
و پرده‌های زیادی که در نبض‌مان
کابوس رنگ

۵۹

همه چیز بد تمام می‌شود همیشه
پرنده‌های خالکوبی شده در گلویم، از منطق
زخم سرشان می‌شود فقط
و البته الهه‌ای آبی
برای کابوس
این اقرار
از گلویم کم نمی‌کند طبیعتاً

۶۰

برای ماندن
کافی‌ست یکی دو تا عصا برای بلند شدن
دست‌دارک خود بدهی
و شک هم
منظورم پژمردگی‌ست
تا کتف معصوم‌مان از جوانه‌های مرده
خالی باشد

دست‌هایی پنهان
بلوغ را دهان به دهان
از سینه‌ام دور می‌کنند
و تاولی که به ذهنم می‌برند آخر یک شب
و همه‌ی کودکی‌ام
که در من فراری است
که از آینه
جرأت بی‌قراری بزدایم
که در این عجز رسا باشم تمام

۶۲

در ساقه‌ای مریض به بلوغ می‌رسم
 تو در تو کاشتمی خاکی برای دلشوره
 ناتمام خواب‌های زمین را تقریباً
 در میلی عجیب می‌پوسم
 در پروازی نارس عقیم می‌مانم در ته بال
 لهجه‌ام در جذامی صریح به گلویم می‌چسبد
 خاموشی صریح را
 به اسم عزیزت آلوده می‌کنم نیز

۶۳

پریزادی که در نای بریده‌ام
 وسوسه می‌شود
 در جنوبی که از مصرف کدئین
 تکرار می‌شوم
 شکل جنینی مرده در ترس‌هایم
 شکل پیرمردی عبوس در جهان‌بینی‌ام
 که داس کهنه‌اش را سوهان می‌کشد

۶۱

به ندرت، از وقت معینی از خیابان
 با پیامبری تنیده در ایمان به خانه آمدم
 آدم بی‌قرار
 چیزی از صفت کلید و در نمی‌فهمد
 به گریه هم تعلق دارم
 از بس مبهم است قاعده‌ی تهران
 از بس دست در ادارکم
 عصا می‌زند ناشناسی
 چقدر گیاه می‌چرخد هرزگی را
 در ضمیر ساده‌ام
 و هیچ ردی از ندامت
 در بلوغ خونی این دهان دیده نمی‌شوم

۶۵

از چشمم چه ماند
جز متروکه‌ای که در خاک گم شد
در انگشت اشاره‌ی کسی غریب
که گیج می‌خواهدم
و در مردی‌ام
شراب می‌ریزد فقط

۶۶

در ضمن یادم باشد
اسب در عصب‌هایتان بتازانم
و در شرح و حالتان سیر اتفاق را بر باد
از فرط مرگ در گلویتان آب بخواهم
تسلیم
از اعجازتان کم می‌کند یقیناً
کلاهی که بزرگتان می‌کند
سقوط‌های زیادی به ذهن دارد البته
علی‌الخصوص

یا زنی که خودکشی‌های خود را
در ظروف خاک می‌کند
اسطوره‌های افسرده را
از پیراهنم می‌تکانم
خسته‌ام
گیس‌های نجات‌دهنده کجاست؟

۶۴

سری که از غرض چراغ خالی‌ست
پرتگاه خوبی
برای جهیدن نیست
دیدنی آخر ما را کشت این جنون؟
از بس منقار به زخم بستیم
و ترجیح دادیم
حالمان خوب است ظاهراً
دیدنی غریب بودیم تمام
با عطری که شهر را آلوده کرد
خدایا چقدر فرو بریزیم و
جسته و گریخته
به دنیا آمده باشیم حتی؟



۶۷

کسی در جمجمه‌ام
بذر چریک می‌پاشد
متروکه از حال و روزم بالا می‌زند
که سقف می‌خواهید
گور من
از میز تحریر فراتر نمی‌رود
دست‌هایی زخمی‌هم

۶۸

جنونی که به جمجمه‌ام آلوده باشد
چرا مطرود مردن؟
که در استحاله رگ و نبضی تازه
که در استجابتی غریب
اسم‌های گمشده را صدا کنم
و بعد
هر تاریکی طبیعتا
یکی را در تن گریزان باشم

برادر همین یکی دو روز مرگتان
چه کسی باشد؟ ها؟
زبان گیس‌بافته
همین است که در کله‌هایتان
لب زدن خاموش است
و زن که گردن به درخت می‌گذارد مرگ را
و مرد
که در نیم رخ خود
منزوی است فقط
کودکانی را بهت می‌کنید که
از گلو و تحریف
در ذات نارستان نطفه می‌بندند
خسته‌ام
حالا هر چه می‌خواهید
در استخوان‌هایم
بذر جنوب بپاشید



۷۰

چه معنی می دهد
سرت را گرد طناب
تحریف شوی
ما با هر کدام از شما
سمت خودتان توجیه شدیم
حرفمان مشکوک است
که گفتیم در زخم خود شک کنیم با دلهره
آنان که به دهان هم لب زده اند
علت رنگ را می دانند
که چقدر تنهائند...

۷۱

تاریک است اینجا
همه مرده اند کمی
تخت خوابم کجاست؟
که بمیرم تمام
مادر

کسی بیاید و سازش را
متناسب با عقده هایم کوک کند
تمام است
تو به توی خود شکسته ام
متوجه هستی که چه می گویم؟

۶۹

در زانوهای خود منزوی بودیم
«گریه هم کردیم»
یادم هست
از باغ و کاج ریخته در ادراک مان
چیزی نمانده بود
از بس در رگ هایمان
اسب زین کردیم و
هیچ جنگی نبود
برای درد سری نمانده بود
و برای چیدن بر کتف، جوانه
که بی تابی یمان
چیزی کم نداشت اصلاً



در انگیزه‌ی مرگم
صدای دعا نمی‌آید چرا؟
کسی نشسته و در ذهنیت‌ام ویتترین زده
در نهایت به کجا ختم می‌شوم آقا؟
چه کسی در این تعریف صدایم کرد؟...
قرص‌های خواب من کجاست؟
این دلشوره مرا می‌کشد آخر

۷۲

از پدرم لهجه‌اش را ارث بردم
و سقوط‌هایی پی در پی
برانگیخته شدن
در خونم مدفون است
این از تمایلم به ریشه کم نمی‌کند
اگر که در انگیزه‌ای مرده
رنگم پریده است
از کسی پنهان نیست در بهت‌هایم
کودکی بی‌قرار است
اما

آدمی نبودم که
با خیابانی گیج در رگ
به خانه برگردم و
اخیراً گویا حالم خوب نیست اصلاً

۷۳

فصل‌های سوخته
هوش خاک گرفته‌ی جنوب
اهواز وحشی می‌شود باز
یک عده می‌آیند سپیده‌دم
تا در من بمیرند
که به زخم قانع‌ام
دستم اما
به اعماق عادت دارد که
فراتر از اعجاز، کسی
در ضمیرم زجر می‌کشد



۷۴

وقتی هوش و حواس قبیله از قهرمان خالی بود
 از ثبات سواران
 فقط گرد و خاک شان
 تسخیر کرد ما را
 تا همه یک دهان قربانی باشیم
 حالا کسی بیاید و
 نبض این ایل را جوری بگیرد
 که مزار اسطوره‌ای گم نباشد
 که گریه کنیم
 لهجه عقیم‌مان را

۷۵

در اعتمادهایمان مورفین می‌ریزیم و
 دست هم را می‌فشاریم به مهربانی
 نهایتن پلی می‌شویم مرده
 یا تراژدی‌های نیمه تمامی که
 برای پوسیدن
 دکمه‌های پیراهن‌مان را نبسته‌ایم هنوز بر باد
 به قرآن که خسته‌ام
 بی‌خواهی
 جنون هم

و یک عده
 که شب به شب در پلک‌های من گریانند
 با سپیده‌دمی در دست
 سیگارم را دود می‌کنم که دروغ است لزوما
 گیج می‌روم سرم را
 و تمام جهان اطرافی که
 در حرف‌هایم مسخ می‌شود، انگار، کسی که نمی‌شناسمش
 به دنیا می‌آییم حدس می‌زنیم بزرگ می‌شویم
 باران می‌بارد
 و ناگهان در دیالوگی لعنتی
 مرگ را به خود میگیریم
 علی‌الخصوص، آدم تنها که باشد
 ساعت این سمت از حقارت
 حافظه‌ای نفرت‌بار را زنگ می‌خورد که
 دوباره انهدام، دوباره دلم شور می‌زند

۷۶

ناگهانی دستان روی صورتم
 دریا که می‌شوی
 غرق شدن را دوست دارم
 می‌رسی اعماق پرنده را
 شک که می‌کنم
 پوستت را که آیا از آن جوانه می‌زنم؟
 و باز
 انتهای چراغ محو می‌شوی
 و من از گذشتن شروع می‌شوم
 روی رد پاهایم خوابم می‌برد
 که انگار از من گذشته‌ای

و من دلم شور می زند
و روزهای سخت تری از این «دوستت دارم» ها روبه رویمان
است

و گیج رفتن هایمان
از دستان من پر از موهای تو
که القصه بوی خوبی در تو سردی تنم را کاهش «می دهی»
و آنهایی که ایمان نیاورده اند
چقدر تنهائند
و این دلیلی ست که دهانم را
پر می کنی از ندانسته های لرزانی که در سینه داری
و لبانت نیز
تنت ناتمام چیزهایی است که
برای گفتنش
ناتوان ایستاده ام
ناخن بکش
من حواسم را از تو پر می کنم به آسانی
ناخن بکش
برای قربانی شدن
برای تو
از چشم کسی بالا نمی روم که پله باشد فرضا



این پل ها
معنی تکان دهنده ای به خود می گیرند
هر وحشت
خراب محض اند، حال من هم
و تنم شکل افتادن های پیاپی
قرار بود فهم ساده تری از رفتن و
مایوس رسیدن باشی
فهم مفلوکم را
تنها می توانم قاعده ای متأثر باشم
که زنی در حفرة ایمان
سپیده ناتمام را دست می برد
تعریف من از آدمی طاعون است هنوز
می شکفند چشم های ناشناخته در پوستم
و شهروندهایی خاک گرفته در پیراهنم

۷۹

مادرم خستگی خود را
 سحرگاه
 در اعصاب سجاده‌اش می‌تکاند
 خدا را سمتی عجیب می‌داند که
 مراقب من بوده است علی‌الخصوص
 کودکی که
 همه‌ی بلدرچین‌ها را می‌داند
 از دوست داشتن می‌ترسد
 وقتی تنه‌است
 و نسبت مبهمی با ابزار فرار دارد
 با شب عمیقی که
 در جنسیت‌اش ضعف می‌رود
 و پنهان نباشد که حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارم
 و غیره

۷۸

ما شهروندان وقوعی هستیم که
 برای دوست داشتن
 همیشه‌ی خدا
 کار از کار گذشته است
 ...
 فقط می‌توانم
 عده‌ای تاریک را سیر بغض کرده باشم
 در پلک‌های طناب جریان دارم
 با زخمی پر از سرهای بریده
 و چراغی که در پیراهن گم کردیم
 و شفایی که از زخم‌هایمان کم می‌شود
 چادرت را از آبی‌های گلدان پر کن

۸۰

دریچه‌ای هستم که
کسی در تمام جهات شب و تاریکی
ساخته است
بی آنکه هیچ
در این معنی گلی برویاند

۸۱

نیمه‌ی سوخته‌ام را
در خاک باغچه ریخته‌ام
پشت به قاعده‌ی باد
کسی می‌آید
من می‌دانم
و دستم را به دکمه‌های پیراهنت می‌دهد
چرا که از تنهایی می‌ترسم
و کسی که در سردردهایم
زغال باد می‌زند
برای اسفند و دعا

۸۲

این شقیقه دارد کجا می‌برد مرا؟
با کلاهی پراکنده در اعتمادش
کلید محض
مذهبی لخت شده در شفا
که تظاهر می‌کند گویا
با جسدی سرد، که در خود درد دارد
بدون چراغ‌هایی ایستاده در ادراک
کسی را به یاد نمی‌آورد اصلاً
که صراحت هیچ دهانی راه به آن نمی‌برد

۸۳

پیاده‌رو
و همه‌ی آدم‌های دم غروبش را
به خانه آوردم و
روی بندرخت انداختم
در سپیدی تخت خواب هم
داماد بوده‌ام البته

و هم در عروس بودن دست خود
 شک نداشتم باکره گی را
 ساعت را روی نفرت هایم کوک می کردم
 روی بغض هایم می گذاشتم
 تنها بودم
 برای خرید چراغ مطالعه
 شب بهانه ی خوبی بود
 اتفاقا زمستان است و
 حشرات کمتری در حافظه ام مدار می شوند
 با مرکزی که
 خون روی اسمم لخته زده ست
 عجیب نبود اصلا
 فقط گیج می رفتم
 و زنی در احتمال مردی ام
 جیغ می کشید با تمام وجود
 که همیشه ی خدا
 در فرارهایم صدای گلوله می آید
 در تخت خوابی که جا ماندم
 از ترسی که تند تند
 بر دهان تو پلک بزنم

۸۴

برای زندگی
 همیشه چیزی کم است
 از بی قراری
 از ناظری
 باخ
 تا چشم هایی که خاک را هم خراب می کند
 شب از خیابان به خانه که بر می گردم
 سربازی مغلوبم
 که پرچم اش را از دست داده است
 نا تمام یک چهره
 با یک دست کلید بی حافظه



۸۶

یک سرطانی
 که نیمه شب‌ها از من رد می‌شود
 می‌گفت باید به داروخانه برسد
 می‌خواست لباس گرم بپوشم
 و روی هیچ زخمی را بر ندارم سمت هیچ چیزی
 احتمال دارد یک نفر که سرما هم خورده است
 توی سر دردهایت بچگی کند
 نردبان شود
 یک نفر رفته‌گر
 از ته دلم شروع می‌کند به خالی کردن
 تا ته خیابانی که به چراغ می‌رسد
 خوب است
 و سیگارم را ادامه می‌دهم

۸۵

برای زندگی
 همیشه چیزی کم است
 از بی‌قراری
 از ناظری
 باخ
 تا چشم‌هایی که خاک را هم خراب می‌کند
 شب از خیابان به خانه که بر می‌گردم
 سربازی مغلوبم
 که پرچمش را از دست داده است
 نا تمام یک چهره
 با یک دست کلید بی‌حافظه

